

سبک رابطه



یک سمت مرگ و یک سمت زندگی

شما خستگی را خسته می‌کنید

ایروپرستار است. تعطیلی ندارد. شیفت‌های سنگین و شب‌بیداری‌ها به مرور فرسوده‌اش می‌کند. هر یک ششی که بیداری می‌کشد قدری از سلامتی خودش را در اختیار من و شما و عزیزان ما می‌گذارد. روزی چندین بیمار را مکرر کنترل می‌کند و گزارش می‌نویسد و همه توقع دارند مقابل آنها خوشحال و خندان به نظر برسد که البته بی‌تأثیر در روحیه بیمار نیست. باید درک کنیم او جایی است که کفه غم‌هایش سنگین است. جایی که او هست یک سمت مرگ است و سمت دیگر زندگی و باید برای هر دو بخش آمادگی داشته باشد. ما نمی‌دانیم قبل از ما سمت زندگی بوده یا سمت مرگ!

شاید من و شما ندانیم که او شب‌قبل و حتی یک ساعت قبل پست در اتاق احیا چقدر گریه کرده و بابت پاسخ منفی و قطع امید دکتر به همراه بیمار چند بار مرده و زنده شده است. اصلاً من و شما نمی‌دانیم که عزیز و هم‌زمان با عزیز ما روی کدام تخت بستری است یا کجای دنیا در حال تحمل رنج و بیماری است. برای ما فرقی ندارد اما برای او فرقی دارد که حتی ناراحتی و غصه از دست رفتن عزیز دیگری را نیناید مقابل بیمار دیگر بر ملا کند. باید بخندد و همه ما توقع داریم تا یک تک ما مهربان باشیم و البته پاسخگو. اگر در جواب بدهد طلبکاریم، اگر در آوردن قرص تعال کند او را تشکر نمی‌کنیم، اگر لیختن نوزد پست سر او می‌گوییم عصا قورت داده و این قضایات انتها ندارد.

بگذریم از مشکلات شخصی که قطعاً تک‌تک آنها با آن دست و پنجه نرم می‌کنند اما توقع ما از پرستار همواره لیختن سرشار از مهر و عطوفت با بیمار و همراهان است.

واژه توقع از من می‌نویسم که یک‌سال مادرم دو جراحی بسیار سنگین را برای برداشتن غده‌های سرطانی از زوده‌اش پست سر گذاشته است و روزها و شب‌های زیادی کنار پرستار بخش‌های مختلف بیمارستانی بودم. از پرستار بخش جراحی بیمارستان امام خمینی تا بخش قلب بیمارستان خصوصی و بخش عفونی بیمارستان ارتش و ای سی یو. را دیدم. دو بار بستری در بیمارستان خصوصی با بالاترین هتلینگ و یکبار بستری طولانی مدت در یکی از بیمارستان‌های ارتش. در کنار سختی‌های بستری یک ماه جلسات رادیوتراپی، آزمایش، سونوگرافی، شیمی‌درمانی و... را هم اضافه کنید. بعد از همه اینها می‌نویسم ممنونم از تک‌تک شما آقای شریف پرستار دلسوز و همیشه پاسخگو که هوای مادرم را در تک تک جلسات شیمی‌درمانی داشتی ممنونم، دعای خیر شما در تمامی لحظات شیمی‌درمانی مادرم را آرام می‌کرد. خانم فرمند پرستار مهربان بیمارستان فجر که شب‌های تلخی که مادرم درگیر عفونت بود، باه پای من اشک ریختی ممنونم، اگر می‌دانستم داغدار عزیزت هستی با تو در دل نمی‌کردم. خانم فنند عزیزم که شماره تماس خودت را به من دادی و در تعطیلات عید برای وصل سرم مامان به فریادم رسیدی ممنونم، هرگز در زندگی‌ات مستأصل نمایی.

پرستاران مهربان بخش رادیوتراپی بیمارستان فجر بابت همه انرژی‌های مثبت شما به خودم و مامان ممنونم، فراموش نمی‌کنم که با وجود انجام وظایف خود، از مادرم عذر خواهی کردید. آقای موحد رفیق و همکار قدیمی پدرم در روزهای جوانی بابت ریسک حضورتان در منزل در روزهای کرونایی ممنونم، هم پدرم را سر بلند کردید و هم مادرم درگیر کرونای شدید. خانم دانش پرستار دلسوز بیمارستان بهمن که شب‌بازگشت مادرم از ICU در مریض بدحال را در بخش قلب پذیرش کردی ممنونم، برای همه عجیب بود که شما بابت این موضوع شیفت خود را تغییر دادید.

سرپرستار عزیز بیمارستان بهمن که بخش جراحی را به هم ریختی تا فقط به خواست مادرم پرستار خانم داخل اتاق شود ممنونم، درک می‌کنم که جا به جایی بسا بخش‌های دیگر چقدر برای شما سخت بود.

پشت هر کدام از این خط‌هایی که تشکر کردم، یک دنیا قدر دانی است. فقط خدا از قلب من خیر دارد که پای هر کدام از این اتفاقات چقدر سختی تحمل کردم و در نهایت همین پرستاران بودند که نهایت تلاش خود را کردند تا من حس کنم عزیز من مثل عزیز خودشان است. البته که در این میان استثنایم وجود داشت اما نباید استثنایم را به پای همه دلسوزها نوشت. همچنین افزون بر اسامی که نوشتم دایره این قدر دانی بسیار بیشتر است که جزئیات آن از خاطرم رفته است.

حافظه ما خاطرات مهم را هرگز فراموش نمی‌کند. من از جانب خودم و مادرم که روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم از همه کسانی که خستگی را خسته کردند تشکر می‌کنم.

شاید من و شما ندانیم که او شب‌قبل و حتی یک ساعت قبل پست در اتاق احیا چقدر گریه کرده و بابت پاسخ منفی و قطع امید دکتر به همراه بیمار چند بار مرده و زنده شده است

سبک رفتار

پای‌خاطرات پرستار بازنشسته ارتش از خدمت به مردم در شب‌های خونین انقلاب ۵۷ تا حضور در مناطق جنگی

رگ خواب بیماران در دستان او بود

رضا ساری بازنشسته ارتش و از کادر درمان دهه ۴۰ و ۵۰ است. فعالیت او در حوزه پرستاری از قبل از انقلاب شروع شده و به حضور در مناطق جنگی منتهی می‌شود و در نهایت هم به همین سال گذشته و در شرایط خاص کرونایی می‌رسد. کسی که عشق پرستاری و خدمت به مردم باعث شد با ۷۲ سال سن و در شرایطی که جزو افراد آسیب‌پذیر بود، در کنار نیروهای جوان، ساعت‌ها روی پا بایستد و در تزریق واکسن، داوطلبانه به مردم خدمت کند.

همسرش که سال‌ها در میدان‌های مختلف پرستاری با او همکاری کرده است، خاطره جالبی از شب‌های منتهی به انقلاب سال ۵۷ دارد. وی می‌گوید: «یکی از شب‌های پر تلاطم نوزدهم یا بیستم بهمن ۵۷ بود. بسرم چهارساله بود که صدای آژیر آمبولانس را شنیدم و بعد از چند ثانیه کسی در راه شدت کوبید. در راه با یک کادر از آمبولانس پیاده شد. لباس پرستاری رضا غرق خون بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت و گفت هر چه ملحفه تمیز در خانه هست جمع کن بده بپریم. بیمارستان پر از مروح است. موقع رفتن و در همین چند ثانیه گفت حلالم کن و مراقب خودتان باشید. من تا چند شب نمانم. نمی‌تونم مردمو ول کنم.»

همسر او بار دیگر تأکید می‌کند به شدت تعهد کاری داشت و عاشق کار بود. پرستاری برای او شغل نبود و هنوز هم نیست. هنوز هم دنبال بهانه‌ای برای کار است. تا جایی که به رغم مخالفت همه برای حضورش در زمان تزریق واکسن کرونا، با افراد مختلف صحبت کرد تا برای تزریق به مراکز

واکسناسیون برود. حاج رضا دیپلم قدیم بهیاری است. بهیاری‌های قدیم به اندازه پرستاران امروز پا به پای کادر درمان پیش می‌رفتند اما از آنجایی که سمت شغلی به سطح تخصصیات بر می‌گشت عنوان شغلی وی در سطح دیپلم به همان بهیاری باقی ماند. فردی که تعهد، مسئولیت و وجدان کاری او برای خانواده، اطرافیان و مسئولان بیمارستان مسلح شده بود تا جایی که در خاطرات خود از حضور در پایگاه‌های نزدیک به مناطق جنگی در سال‌های دفاع مقدس می‌گوید: «همیشه بعد از موشک‌باران در منطقه باید با اولین آمبولانس اعزامی همراه می‌شدم.»

یک روز معمولی



سفر به سلامت

برای دیدن مادر بزرگ شوق زیادی داشتم. تمام این روزها و ماه‌ها سرم توی کتاب بود و برای کتکورت و رفتن به دانشگاه درس خوانده بودم. رؤیای پزشک شدن در سرم بود و خودم را در لباس سپید وسط یک مطب بزرگ تصور می‌کردم. حالا کتکورت تمام شده بود و من فرصت داشتم کمی استراحت کنم. مامان پیشنهاد داد به شهرستان و خانه مامان بزرگ برویم. همان یک حیاط سبز و پردرخت با حوض بزرگ خانه مامان بزرگ برای جبران تمام انرژی‌های رفته من کفایت می‌کرد.

برای دیدن مادر بزرگ شوق زیادی داشتم. تمام این روزها و ماه‌ها سرم توی کتاب بود و برای کتکورت و رفتن به دانشگاه درس خوانده بودم. رؤیای پزشک شدن در سرم بود و خودم را در لباس سپید وسط یک مطب بزرگ تصور می‌کردم. حالا کتکورت تمام شده بود و من فرصت داشتم کمی استراحت کنم. مامان پیشنهاد داد به شهرستان و خانه مامان بزرگ برویم. همان یک حیاط سبز و پردرخت با حوض بزرگ خانه مامان بزرگ برای جبران تمام انرژی‌های رفته من کفایت می‌کرد.



رفتم داخل نبض او را گرفتیم و بلند داد زدیم نبض داره. زنده است. تا این جمله را گفتمم با دستش انگشتمم را فشار خیلی کمی داد. سریع به اتاق عمل اعزام شد و به همراه کفتمم بروید آن یکی دستش را هم پیدا کنید. بعد از یک ساعت دست او را آوردند اما متأسفانه پیوند موقفیت آمیز نبود. بعد از دو ماه یک روز برای شیفت وارد بیمارستان شدم. بچه‌ها گفتمند آقای روی ویلچر دنبال شما می‌گردد. نزدیک که رفتم با بغض از من تشکر کرد و گفت من آن شب شنیدم همه گفتمند مرده و دنبال شما بودم که اومدی بالای سرم و بنضمو گرفتی گشتی زنده است. خواستم بگم جونم نجات دادی و ازت تشکر کنم.»

که باز کردیم انگار حوض خون بود. یک مرد، بدون یک دست که در واقع قطع شده بود، روی برانکارد خوابیده بود. راننده گفت جاده خاوران تصادف کرده است و نشد دست قطع شده را هم پیدا کنیم. اصلاً بچه‌ها او را پیاده نکردند و همه گفتمند تمام کرده. رفتم داخل نبضی او را گرفتم و بلند داد زدیم نبض انگشتمم را فشار خیلی کمی داد. سریع به اتاق عمل اعزام شد و به همراه کفتمم بروید آن یکی دستش را هم پیدا کنید. بعد از یک ساعت دست او را آوردند اما متأسفانه پیوند موقفیت آمیز نبود. بعد از دو ماه یک روز برای شیفت وارد بیمارستان شدم. بچه‌ها گفتمند آقای روی ویلچر دنبال شما می‌گردد. نزدیک که رفتم با بغض از من تشکر کرد و گفت من آن شب شنیدم همه گفتمند مرده و دنبال شما بودم که اومدی بالای سرم و بنضمو گرفتی گشتی زنده است. خواستم بگم جونم نجات دادی و ازت تشکر کنم.»

وی جایی دیگر تعریف می‌کند: «چند سال پیش در مجلس ختمی کسی سمت آمد و گفت شما حیایان! کشیک آمایشگاه در فلان سال نبودید! گفتمم چرا! گفت یادمه مادرم باید می‌رفت اتاق عمل، به هر کی التماس کردم در اتاق جواب‌دهی رو باز کنه و جواب ازمایش رو به من بده کسی انجام نداد چون باید به سرویس می‌رسیدند اما شما در اتاق رو باز کردی و با روی خوش جواب ازمایش دادی! خیلی مردی!» دفتر خاطرات شفاهی حاج رضا باسال‌ها خدمت در راه سلیمانیه فعلی بودم که الان بیمارستان فجر جایی که حتی بعد از سال‌ها هم اگر کسی او را ببیند بابت اینکه کارش را راه‌انداخته، از او تشکر می‌کند.

در لباس پرستاری خدمت می‌کرده است. در یکی از خاطرات خود می‌گوید: «یک شب شیفت اورژانس بیمارستان نیروی هوایی در سه راه سلیمانیه فعلی بودم که الان بیمارستان فجر شده است. آمبولانس از بیز زنان و چراغ زنان وارد ورودی شد. همه بچه‌ها سمت ماشین رفتند. در راه

چند هفته بعد هم فهمیدیم گاو پیر مرد سرا شده است.» حاج رضا سه سال در پایگاه پدافند هوایی امیدیه و سه سال هم پایگاه پوشش در بیمارستان کار می‌کرده است. عکس‌های قدیمی وی حکایت از این دارد که با تمام عشق و لیختن در لب کنار همکارانش

این اتفاق بود که در جانم لانه کرده بود، اما دلم می‌خواست جاده زیبا را ببینم و هم‌زمان با هدفون یک موسیقی جذاب گوش کنم ولی جرئت دیدن بیرون رانداشتم. خدا خدامی‌کردم مسیر کوتاه شود و زودتر به مقصد برسیم.

مسافرها هم خواب بودند، یکی از آنها بد خروپف می‌کرد و من نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. نمی‌خواستم مسخره کنم ولی برابرم عجیب بود کسی در اتوبوس با آن صدای‌های سفت بتواند اینقدر راحت بخوابد. مامان می‌گفت سفر در شب راحت است و تا بخوابی و بیدار شوی رسیدهای، ولی تکلیف من که تا صبح پلک نمی‌زدم چه بود؟ خانه مامان بزرگ در یکی از شهرهای اصفهان بود و من کلی خاطره از آنجا دارم. برای تک‌تک روزهای سفر برنامه ریخته بودم و می‌خواستم به طرز دیوانه‌واری این روزهای در خانه مانده را تلافی کنم. گاهی اتوبوس چپ و راست می‌شد و تعادلش را از دست می‌داد ولی گذاشتمم به حساب ترس‌هایم، چشمم را بستم، آیت‌الکرسی خواندم و سعی کردم آرام باشم. اگر از مسافرها خجالت نمی‌کشیدم حتماً سفت به شانه مامان می‌چسبیدم. از وقتی مبتلا به قند شده بود، صورتش لاغر شده بود. طفلی مدام نگران کتکورت من بود و برای مراعات حالم بیست‌وچهار ساعته در خانه بود و به من می‌رسید. خم‌شدم و آرام پیشانی‌اش را بوسیدم. سعی کردم چشم‌هایم را روی هم بگذارم که ناگهان... صدای مهیبی بود. اتوبوس تکان خورد. انگار با چیزی برخورد کرد و متوقف شد. نگاه‌اش شیشه به بیرون کردم. ما سر و ته بودیم. اتوبوس چپ کرده بود و حالا به پهلو و وسط بیابان کنار جاده افتاده بود. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که من نتوانستم درک کنم. همه چیز به هم ریخت. مسافرها در صندلی‌ها فرو رفته بودند. آن یکی پرت شده بود وسط. مامان هم... وای مامان نفس نمی‌کشید، وسط آن جهنم فکر داروی مامان بودم. باید قرص قندش را پیدا می‌کردم. باید هر طوری شده بود او را به هوش می‌آوردم. چند بار با گریه صدایش زدم ولی همه جا تارک بود و مسافرها همه در آن فضا معلق بودند. صحنه ترسناکی بود. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تمام توانم را در حنجره‌ام جمع کردم و فریاد کشیدم کمک کمک! کی آن وقت شب در جاده بود؟ تا اورژانس و پلیس می‌رسیدند مسافرها زیر صندلی‌های واژگون خفه می‌شدند. به خودم مسلط شدم. نفس

با فریاد گفتمم مامانم! تو رو خدا کمک کنین مامانم نبض ندارد. مرد جوان خودش را تکانی داد و من را به صبوری دعوت کرد. آرام آرام مثل ماری که می‌خزید خودش را روی کنارهای اتوبوس واژگون کشید و سمتم آمد.

با فریاد گفتمم مامانم! تو رو خدا کمک کنین مامانم نبض ندارد. مرد جوان خودش را تکانی داد و من را به صبوری دعوت کرد. آرام آرام مثل ماری که می‌خزید خودش را روی کنارهای اتوبوس واژگون کشید و سمتم آمد.